

زیر درخت زینکو

باد با موهایم بازی می‌کند؛ میانشان می‌دود و می‌خندد. آب از زیر پاهایم می‌گذرد و نوازششان می‌کند. خورشید روی کوه نشسته است و بالبخند نگاهم می‌کند. دشت از آن پایین، نگاه حسرتبارش را به من دوخته و کوه آرام زیر پاهایم خوابیده و گاه می‌لرزد... اما هیچ چیز نمی‌تواند این خموشی را بشکند و مرا از اندیشیدن بازدارد...

یک شب او را در خواب دیدم؛ جامه‌ای به رنگ شکوفه‌های گیلان به تن داشت، موهایم در نسیمی از گلبرگ‌های صورتی جاری بود و شفق در پشت سرش می‌درخشید... روبرویم ایستاد و در گوشم نجوا کرد؛ ندانستم چه گفت. ندانستم به چه زبانی بود. تنها از خواب بیدار شدم و به سوی دشت دویدم؛ آنقدر که توانستم غروب خورشید را ببینم و همانجا روی تپه ایستادم...

باد در موهایم می‌پیچید؛ گاه آن‌ها را می‌بافت و گاه بازشان می‌کرد. آب دور پاهایم می‌لغزید و بعد میانشان می‌نشست. خورشید بر ستیغ کوه تکیه می‌داد و بالبخند نگاهم می‌کرد. دشت نیز آرام و گسترده می‌ایستاد و مرا می‌نگریست...

کم‌کم شیطنتهای باد، عاشقانه شد. نوازشهای آب، شیداگون گشت و لبخندهای خورشید، شیفته... دشت، دستانش را باخواهش به سویم دراز کرد و تپه‌گرید و خود را آنقدر بالا کشید که به آسمان رسید...

نسیمی از غروب می‌وزد و موهایم جاری می‌شود در گلبرگ‌های صورتی. ناگاه آن نجوای باستانی گوش‌هایم را و همه دلم را پر می‌کند... و سرانجام او می‌آید؛ عشق باستانی من پس از هزار و هفت سال می‌آید؛ در مسیری از گلبرگ‌های صورتی... با موهایی که می‌رقصند و لبی که

می خندد... آرام بر لب صخره گام می گذارد و به سمتم می آید؛ دستانم را به سمتش دراز می کنم
و او در آغوشم جای می گیرد. در گوشش نجوا می کنم و همه تن، یکی می شویم...

باد، آرام میان شاخه هایم راه می رود و برگ هایم را می رقصاند. آب، میان هزار و هفت
ریشه ام جریان می گیرد و سیرابشان می کند. خورشید از ما رو می گیرد و می رود. دشت همچنان
مغموم نگاهم می کند و کوه آرام می گیرد...



آیدا بهرامی (هومورو) *Out The White*

۲۲ اسفند ۱۳۹۵ ... 11 March 2017

... ۲۱:۳۱ ...

